

چسب سبب دریا ایامی بودند	جناب عشی را از مردم عاقل بیرون
سپندار که کجاست بود آنروز	از در کشین شی ای محفل بودی
تو ز خود یک قدم هرگز برودن نهادی	
برای کعبه بقصد راهی زلی بصر می	
بهار گشت ز غم و عارفان بیرون	اگر خود نتوانی ز خانه بیرون
کاسی برده ناموس چند تو از خود	ایون بیا پس ز نام عارفان
باقی جان ز نو بهار آمده است	عین توبیعی کن از آب است بیرون
صغیر خجسته تا زانده تویی است	ز بند خویش باین تا زانده بیرون
در غم و غم است بر برین تا نماند	تو هم از غم و غم و عارفان بیرون
چهار بجزه جان پست زلف طول	ازین قفله غم و غم بیرون
کنند عالم با ایت معجزه است	
باین مکن ز قید زمانه بیرون ای	
نعت شرمین از کوفه نقاب مای	نشد که کونته کار با نقاب مای
هو احوال بر شود شسته را بجا آورد	مباد و خضر ز آب نقاب مای

زهر نگاه

زهر نگاه را نت که کم نموده شی	بر در نظر تو خورشید در برین شی
تو ز کعبه و کعبه بودی داخل	که در روز و روز بکافرت نظر بودی
اگر چه شادمانی است خاک و بی طبعی	باز یکم است غم زانده کعبه
در عالم مکافات هر ماده حاکم	معی زنده کالی بهشت ترا طبعی
در بزرگ ز نظرش ز نظرش است	هر خنده که گویم در نو بهار طبعی
هر چند که در برین نشسته است	نشد آنکس ای ای بهشتی است
خوشتر است ز خاک که در کعبه بود	هر صبحه که گویم در روزگار طبعی
نشد غم و غم ز غم ز غم ز غم ز غم	
هر چند بود هر روز صاب با طبعی	
تو قدر در دو غم و دو جان در میانی	حضور عاقبت را بیکان در میانی
نکرده بفر در کتاب خاموشی	گذشتن از کعبه کون کون میانی
تو از جبارتین خود ز غم بیرون	ره برودن نشسته ز غم بیانی
زبون ما را تعلق نشسته دل برود	تو قدر پس می با اختران در میانی
نیای فح نظر از نشسته سبک در آرز	نشدت تو است بهشت در کعبه مای